

خدا جون سلام به روی ماهت...

مالاماندر

هیولای دریا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مالاتی



هیولای دریا

تامس تیلر | ساناز اعتمادی

سرشناسه: تیلور، تامس

Taylor, Thomas

عنوان و نام پدیدآور: مالاماندر: هیولای دریا / نویسنده تامس تیلر : مترجم ساناز اعتمادی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۵۶ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۴۱-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Malamander, c2019

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21th century

شناسای افزوده: اعتمادی، ساناز، ۱۳۵۸ - / مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۱۰۰۵۸

۷۱۶۶۴۰۱



انتشارات پرتقال

مالاماندر: هیولای دریا

نویسنده: تامس تیلر

مترجم: ساناز اعتمادی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: فهیمه روانشاد - سهیلا نظری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۴۱-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



برای بلیا — ت.ت



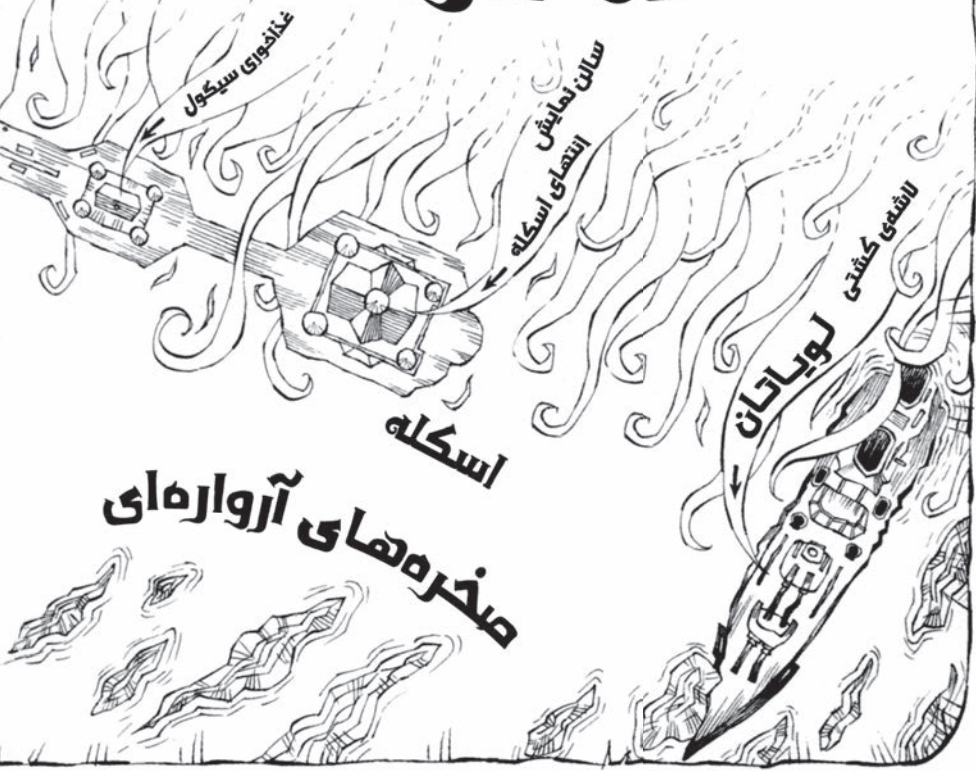
تقديم به مادرم — س.ا

دیوار لنگرگاه



نقشه‌ی ساحل خشن

مه دریا



غلامحوی سیگول

سایبان نمایش
انتهای اسکله

لاشعی کشتی

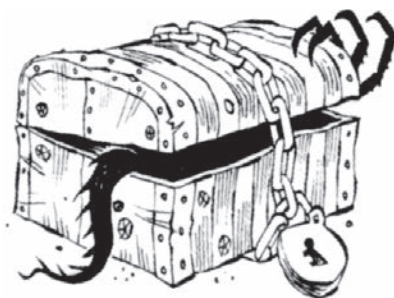
لویجانان

اسکله

صخره‌های آرواره‌ای



ساحل خشن



ساحل خشن

شاید تا به حال به «ساحل خشن» سفر کرده باشید؛ اما خودتان از آن بی خبرید! این سفر احتمالاً در فصل تابستان بوده و به احتمال زیاد، با بستنی و صندلی‌های تاشو. یک مرغ دریایی هم به سبب زمینی سرخ کرده‌تان ناخنک می‌زده. احتمالاً یادتان می‌آید با مادرتان در استخرهای سنگی، دنبال گوش ماهی عجیب و غریب می‌گشتید و آخر سر هم پدرتان پیدایش کرده بود. یادتان می‌آید؟ شرط می‌بندم وقتی سوار ماشین، در راه خانه بوده‌اید، لامپ‌های روشن بالای اسکله را که نوشته‌ی **ساحل خشنودی** را نشان می‌دادند، دیده و کم‌کم آماده شده‌اید تا با روز خوبی که در کنار دریا گذرانید، خداحافظی کنید.

آنجا از این جور جاهاست؛

به خصوص در تابستان.

ولی باید موقع اولین توفان‌های زمستانی، اینجا باشید؛ زمانی که توفان، حروف «و»، «د» و «ی» از لامپ‌ها را خاموش می‌کند. در ماه نوامبر، همیشه این اتفاق می‌افتد. وقتی مه دریا مثل شاخک‌های ارواح از روی خیابان‌ها

بالا می‌آید، آب شور دریا روی پنجره‌های هتل بزرگ نوتیلوس^۱ می‌پاشد و پنجره‌ها می‌لرزند. آن موقع، آدم‌های کمتری از «ساحل خشن» دیدن می‌کنند. وقتی تاریکی همه‌جا را فرا می‌گیرد و باد، دور صخره‌های آرواره‌ای و لاشه‌ی کشتی جنگی لویاتان^۲ می‌پیچد، حتی محلی‌ها هم نزدیک ساحل نمی‌آیند. هنوز هم بعضی‌ها قسم می‌خورند مالماندر^۳ لزج را دیده‌اند که در لاشه‌ی کشتی جنگی خزیده است.

ولی احتمالاً شما به وجود مالماندر اعتقادی ندارید. شاید فکر کنید امکان ندارد چیزی به نام مردماهی وجود داشته باشد. اشکالی ندارد! شما با بستنی و صندلی‌های تاشویتان خوش باشید! احتمالاً این داستان اصلاً به درد شما نمی‌خورد. اصلاً در حق خودتان یک لطفی بکنید و همین الان این کتاب را کنار بگذارید. کتاب را ببندید و در یک جعبه‌ی فلزی بگذارید و در جعبه را قفل کنید، جعبه را با زنجیر ببندید و از بالای اسکله به داخل دریا پرت کنید. اصلاً فراموش کنید که اسم «ساحل خشن» را شنیده‌اید. به زندگی عادی خودتان ادامه دهید. بزرگ شوید، ازدواج کنید و تشکیل خانواده دهید. وقتی هم بچه‌هایتان راه افتادند، یک روز آن‌ها را کنار دریا ببرید؛ البته در فصل تابستان. در ساحل قدم بزنید و خودتان یک گوش‌ماهی عجیب و غریب پیدا کنید. خم شوید و گوش‌ماهی را بردارید. فقط اینکه گوش‌ماهی به چیزی چسبیده است...

به یک جعبه‌ی فلزی!

قفل جعبه شکسته است و هیچ زنجیری دور جعبه نیست. ممکن است کار دریا باشد؟ جعبه را باز می‌کنید و...

... خالی است!

هیچ چیز جز چند صدف و جلبک دریایی در آن نیست و یک چیز دیگر...
که یک جورهایی لزج است؟

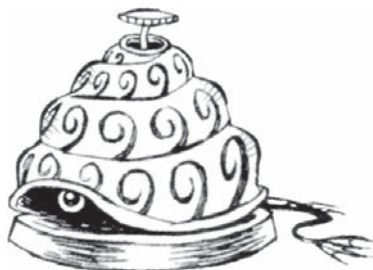
1. Grand Nautilus Hotel

۲. Leviathan؛ جانور بزرگ دریایی‌ای که نام آن در کتاب عهد عتیق آمده است.

3. Malamander

از پشت سر، صدایی می شنوید؛ صدای پای کسی که نزدیک می شود. صدا
شبیه صدای قدم‌های لژ و شل‌وولی است و هر لحظه نزدیک‌تر می شود.
برمی‌گردید.
چه می‌بینید؟
واقعاً؟
خُب! شاید هم این داستان به دردتان بخورد!





هتل بزرگ نوتیلوس

راستی، اسم من هربرت لمون^۱ است؛ ولی بیشتر آدم‌ها هربری^۲ صدایم می‌کنند. همان‌طور که روی کلاه‌م نوشته شده، من مسئول اشیای گم‌شده‌ی هتل بزرگ نوتیلوس هستم. یک باریک‌نفر به من گفت بیشتر هتل‌ها مسئول اشیای گم‌شده ندارند؛ ولی بعید می‌دانم راست گفته باشد. اگر این‌طور باشد، پس با آن‌همه وسایل گم‌شده چه کار می‌کنند و افرادی که چیزی گم کرده‌اند، از کجا اشیای گم‌شده‌شان را پیدا می‌کنند؟

حُب شاید من برای چنین شغل مهمی قدری کم‌سن‌وسال باشم؛ ولی خود صاحب هتل، خانم کراکن، این شغل را به من داده است. حتی مدیر هتل، آقای مولوسک^۳ هم نمی‌تواند روی حرف خانم کراکن حرفی بزند؛ البته اگر می‌توانست، حتماً یک چیزی می‌گفت. آقای مولوسک با هر کاری که از آن پول درنیاورد، مخالف است. اگر می‌توانست، به محض اینکه مدیر هتل شد، در قسمت اشیای گم‌شده را تخته می‌کرد و برای همیشه، یک چیزی جلوی اتاقک کوچک من در سالن پذیرش هتل می‌چسباند. اگر چنین اتفاقی

1. Herbert Lemon

2. Herbie

3. Mollusc

می‌افتاد، هیچ‌وقت با آن دختر آشنا نمی‌شدم؛
همان دختری که سعی می‌کرد به‌زور از پنجره وارد اتاق من شود؛
همان دختری که به من گفت: «من رو یه جا قایم کن!»



«من رو یه جا قایم کن!»

سرتا پایش را ورنانداز می‌کنم؛ حُب بیشتر سروصورتش را ورنانداز می‌کنم؛
چون به چفت پنجره گیر کرده است و پنجره‌های سرداب هم نزدیک سقف
هستند. اگر دزد است که واقعاً آبروی همه‌ی دزدها را برده است!
می‌گوید: «خواهش می‌کنم!»

به او کمک می‌کنم از چفت پنجره جدا شود؛ البته با این کار، نزدیک است
خودم له شوم؛ چون یک‌دفعه آن دختر به داخل اتاق می‌افتد. آن بیرون،
برف می‌بارد و به همین علت، همراه دختر، برف و هوای سرد بسیار زیادی از
پنجره، وارد اتاق می‌شود.

هر دو از روی زمین بلند می‌شویم. حالا روبه‌رویش ایستاده‌ام. دختر، یک
پلیور پاره‌پوره تنش کرده و یک کلاه پشمی روی موهای فرفری به‌هم‌ریخته‌اش
گذاشته است. انگار می‌خواهد چیزی بگوید؛ ولی همین که سروصدای طبقه‌ی
بالا را می‌شنود، هیچ‌چیز نمی‌گوید. صداها نزدیک‌تر می‌شوند. دختر هول
کرده است و از وحشت، چشم‌هایش را باز باز می‌کند.

آهسته می‌گویم: «این‌تو!» و او را می‌کشم کنار یک چمدان بزرگ مسافرتی
در قسمت اشیای گم‌شده که ده‌ها سال می‌شود کسی دنبالش نیامده است.
قبل از اینکه دختر چیزی بگوید، او را داخل چمدان می‌چپانم و درش را می‌بندم.
صداها درست از پشت اتاق من می‌آیند. صدای آقای مولوسک به گوش
می‌رسد که با چرب‌زبانی و آه‌وناله سعی می‌کند شخصی سخت‌گیر را راضی
کند. چند کیف گم‌شده، تعدادی چتر و چیزهایی مثل این را برمی‌دارم و

می‌اندازمشان روی چمدان؛ به این امید که اگر کسی چشمش به آن طرف افتاد، صحنه طوری به نظر بیاید که انگار سال‌هاست آن خرت‌وپرت‌ها آنجا هستند. بعد زنگ پیشخان به صدا درمی‌آید. این زنگ را وقتی کسی با من کار دارد، می‌زند. صدای بلند جیرینگ‌جیرینگ شنیده می‌شود. کلاهم را درست می‌کنم. باعجله از پله‌ها می‌دوم بالا به سمت اتاقم و قیافه‌ای به خودم می‌گیرم که انگار یعنی: «چطور می‌توانم کمکتان کنم؟» انگار نه انگار که همین چند دقیقه‌ی پیش، اتفاقی عجیب و غریب افتاده است.

اول چشمم به آقای مولوسک می‌افتد که مشغول صاف‌وصوف کردن موهایش روی قسمت کچل سرش است.

آقای مولوسک بریده‌بریده حرف می‌زند و به یکی از مهمان‌ها می‌گوید: «مطمئنم سوءتفاهم پیش اومده! آگه یه لحظه به من اجازه بدین، پرس‌وجو می‌کنم...!»

کسی را که آقای مولوسک با او حرف می‌زند، تا حالا ندیده‌ام. مردی است که یک کت ملوانی بلند و سیاه پوشیده و خیس آب است. قیافه‌اش شبیه تخته‌سنگی افسرده و غمگین است و کلاه ناخداها را بر سر گذاشته. چشم‌هایش از زیر لبه‌ی کلاه درب‌وداغانش دیده نمی‌شوند. انگشتش را صاف گذاشته است روی زنگ و انگار دارد با چاقو به آن سیخونک می‌زند. وقتی من را می‌بیند، دستش را عقب می‌کشد و بیشتر به جلو خم می‌شود. سایه‌اش کاملاً روی من می‌افتد.

با صدای بلند می‌پرسد: «کجاست؟» صدایش آن قدر گوش‌خراش است که انگار دو قطعه سنگ گرانبه‌ای خیس را به هم می‌سابند. می‌پرسد: «دختره کجاست؟» گلویم را صاف می‌کنم و با صدایی شق‌ورق، درست همان‌طور که آقای مولوسک از من انتظار دارد با مهمان‌ها حرف بزنم، در جوابش می‌گویم: «همم... چه کسی مدنظر شماست؟»

دهان مرد شبیه یک هفت‌پهن و برعکس است که لابه‌لای ریش

استخوانی‌رنگ خیسش قرار گرفته. دهانش را باز می‌کند. از عصبانیت به فش فش افتاده است. متوجه می‌شوم توی ریشش جلبک دریایی است و دور و بر دکمه‌های زنگ‌زده‌اش هم جلبک است. بویش طوری است که انگار قرار است اتفاق بدی بیفتد.

«کجاست؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. خُب کاری از دستم بر نمی‌آید. می‌آید؟ من فقط مسئول اشیای گم‌شده هستم. برای چنین کاری آموزش ندیده‌ام. آقای مولوسک خرخر می‌کند و می‌گوید: «جناب! مطمئنم می‌تونیم این مشکل رو حل کنیم! شما دقیقاً چی گم کردین؟»

مرد سرش را از داخل اتاقک من بیرون می‌کشد و روی آقای مولوسک خم می‌شود. دست راستش را که تا این لحظه پنهان بود، از کت ملوانی‌اش بیرون می‌کشد. آقای مولوسک وقتی می‌بیند مرد به‌جای دستش نیزه‌ی فلزی بزرگی دارد که انتهای آن، یک قلاب براق است، از ترس، خودش را عقب می‌کشد.

مرد می‌گوید: «دختره کجاست؟»

یک چیزی درباره‌ی مولوسک پیر بگویم. او خوب می‌داند باید با چه جور آدم‌هایی دربیفتد. در این مورد هم چون خوب می‌داند نمی‌تواند حریف این مزاحم غول‌پیکر شود، تصمیم می‌گیرد خودش هم طرف او باشد و از من ایراد بگیرد.

«هربرت لمون! تو اون پایین یه دختر قایم نکردی؟»

حالا هر دو به من می‌پزند.

سرم را به علامت «نه» تکان می‌دهم. قیافه‌ی قبلی‌ام که انگار قصد داشتم به کسی کمک کنم، عوض می‌شود و سعی می‌کنم به‌جایش لبخندی معصومانه بزنم.

با صدایی جیغ‌مانند می‌گویم: «نه!» خیلی بدم می‌آید از اینکه صدایم این‌طور شود. می‌گویم: «هیچ دختری این پایین قایم نشده! به‌هیچ‌وجه!» درست همان لحظه از زیرزمین پشت سرم صدایی می‌آید که دقیقاً شبیه

صدای کسی است که در چمدان مسافرتی پنهان شده و سعی می‌کند کمی جابه‌جا شود تا برای خودش جا باز کند.

آخ!

ملوان ریشو دهانش را باز می‌کند و پیروزمندانه نعره می‌کشد. چشم‌های تیره‌اش زیر کلاهش برق می‌زنند. محکم در اتاقم را باز می‌کند و سر راهش من را هم به دیوار می‌کوبد. از پله‌ها پایین می‌رود و به‌زور وارد سرداب می‌شود و راه تونل را می‌بندد. همین‌طور که زیر سقف کوتاه دولا شده است، پشتش خم می‌شود.

باعجله دنبالش می‌روم؛ اما نه از روی شجاعت، فقط برای اینکه نمی‌دانم باید چه کار کنم.

ملوان، وسط اتاق ایستاده و با آن هیکل بزرگش همه‌جا را گرفته است. پنجره‌ی سرداب باز است. پایین پنجره، یک دانه برف نیمه‌آب شده هست. ملوان به آنجا نگاه می‌کند، سرش را می‌چرخاند و ردپای خیس روی زمین را دنبال می‌کند تا اینکه به چمدان مسافرتی می‌رسد. تمام کیف‌ها و چترهایی که روی چمدان انداخته بودم، پایین ریخته‌اند. اوضاع آن‌قدر خراب است که فقط کم مانده بالای چمدان، یک تابلوی چشمک‌زن بزنند و رویش بنویسند:

«آهای! دختره این توئه!»

آقای مولوسک باعجله از پله‌ها پایین می‌آید تا مبادا از چیزی عقب بماند. به اطراف نگاهی می‌کند و از شدت عصبانیت، رنگش قرمز می‌شود.

«هربرت لمون! دیگه وقتشه...!»

ولی ملوان دست‌قلابی کاری می‌کند که نمی‌فهمم وقتش است آقای مولوسک چه کار کند. نیزه‌اش را بالا می‌برد و محکم روی در چمدان می‌کوبد و آن را پاره می‌کند؛ بعد نیزه را محکم بیرون می‌کشد و دوباره و دوباره ضربه می‌زند. در چمدان جر می‌خورد و با هر ضربه، خردو خاکشیرتر می‌شود. همه‌جا پر از خرده‌های چوب می‌شود و چمدان از هم می‌پاشد. مرد از دست دیگرش

که سالم است، کمک می‌گیرد و بقیه‌ی چمدان را از هم می‌درد و باز می‌کند و...
... هیچ‌چیز داخل آن نیست!

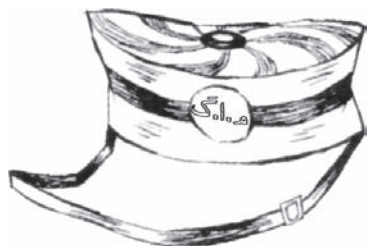
خُب، نه اینکه هیچ‌چیز نباشد. یک عنکبوت که خیلی هم تعجب کرده، لابه‌لای لاشه‌ی چمدان نشسته است. یک کلاه پشمی هم آنجاست. عنکبوت فوراً از آنجا دور می‌شود. کاش من هم می‌توانستم با عنکبوت بدوم و بروم! حالا فقط کلاه مانده است. مطمئناً همان کلاه رنگ‌روشنی است که سر دختر بود؛ ولی هیچ اثری از خود دختر نیست.

مرد دست‌قلابی با حرکتی کلاه را سر نيزه‌اش می‌زند، برمی‌گردد و کلاه را جلوی من می‌گیرد. صورتش شبیه ابری توفانی شده است. من هم یک‌جورهایی شجاعت به خرج می‌دهم و بدون اینکه صدایم جیغ‌جیغی شود، دستم را دراز می‌کنم و کلاه را آرام از مرد می‌گیرم و می‌گویم: «این یکی از اشیای گم‌شده‌ست! هممم... امروز صبح تحویلش دادن! هنوز فرصت نکردم روش برچسب بزنم! همین!»

یک لحظه، هیچ صدایی نمی‌آید؛ بعد فریاد مرد دست‌قلابی به هوا می‌رود. بدون اینکه حرفی بزند، باعصابانیت، نعره‌ای بلند می‌کشد؛ سپس مشغول گشتن سرداب می‌شود و بازوهای گنده‌اش را این‌طرف و آن‌طرف می‌کشد. همین‌طور که کیف، پالتو، کلاه، وسایل گم‌شده و خرت‌وپرت‌هایی که خیلی وقت است همان‌طور آنجا مانده‌اند و کسی به آن‌ها کاری نداشته است، به هوا پرتاب می‌شوند، من هم روی پله‌ها می‌افتم. مرد دنبال دختر می‌گردد و دیوانه شده است؛ ولی از هیچ‌کس خبری نیست.

دختر رفته است!





ویولت پارما

کمی گذشته و مرد دست‌قلابی رفته است. آقای مولوسک هم رفته است؛ اما قبل از رفتن گفت: «فقط صبر کن تا ماجرا رو برای خانم کراکن تعریف کنم!» یک تکه از لاشه‌ی چمدان را از زمین برمی‌دارم. دلم برای این چمدان تنگ خواهد شد. از وقتی یادم می‌آید، اینجا بوده است. بعید است دیگر کسی دنبالش بیاید؛ ولی خُب باز هم هیچ خوشم نمی‌آید وسایل این‌طوری برای همیشه از بین بروند.

صدایم را تاجایی که جرئت می‌کنم، بالا می‌برم و می‌گویم: «آهای! اینجایی؟» هیچ صدایی نمی‌آید.

به‌سمت پنجره می‌روم. باید آن را ببندم. هوای داخل خیلی سرد شده است؛ ولی تصمیم می‌گیرم پنجره را باز بگذارم، فقط لای پنجره را. آن بیرون، بارش برف قطع شده و جایش را مه ترسناکی گرفته است. مه از پشت پنجره، طوری بالا می‌رود که انگار مشت دستی است. شبیه ارواح است. دختر جدی‌جدی رفته است. خُب نمی‌شود هم از او ایراد گرفت؛ ولی من کلاه پشمی را روی لبه‌ی پنجره، جلوی چشم می‌گذارم. شاید برگردد.

مشغول جمع‌وجور کردن دور و بر می‌شوم؛ ولی دیدن آن بیچاره‌های گم‌شده‌ای که به این طرف و آن طرف پرت شده‌اند، ناراحت‌کننده است. طولی نمی‌کشد که با ترش‌رویی می‌افتم روی صندلی راحتی. دیر وقت‌تر از آن است که بخواهم کارم را درست و حسابی انجام دهم. به پنجره‌ی کوچک بخاری هیزمی نگاه می‌کنم. اولین تکه هیزم، حسابی شعله‌ور شده است. وقتی مسئول اشیای گم‌شده‌ی این هتل شدم، قرار شد اجاق خودم را داشته باشم و روزانه چند تکه هیزم هم به من بدهند؛ البته آقای مولوسک اصلاً از این موضوع خوشش نمی‌آید؛ ولی باید با آن کنار بیاید؛ چون وقتی خانم کراکن صاحب هتل شد هم، اوضاع همین‌طور بود و به نظرم قرار است همیشه همین‌طور بماند. خانم کراکن می‌گوید این کار برای آن است که وسایل گم‌شده، خشک بمانند و وقتی کسی دنبالشان آمد، مثل اول، صحیح و سالم باشند. خُب این‌طوری، من هم در فصل زمستان، این پایین، یک جای گرم‌ونرم دارم و تماشای آتش از پنجره‌ی کوچک، من را سر حال می‌آورد و آرامش‌بخش است...

صدایی می‌آید: «همه‌ی شب رو قراره اونجا بخوابی؟» با شنیدن صدا از خواب بیدار می‌شوم.

دختر آن طرف بخاری هیزمی نشسته و کلاه پشمی‌اش را هم به دست گرفته است. یک ابرویش را بالا می‌اندازد. من هم کلاهم را صاف می‌کنم. خیلی مضحک به نظر می‌رسم. کش کلاه، دور گوشم گیر کرده است. می‌پرسم: «چند وقته اونجایی؟» و متوجه می‌شوم پنجره‌ی سرداب، محکم بسته شده است.

دختر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. برای اولین بار، درست و حسابی نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش قهوه‌ای تیره و رنگ پوست صورتش سبزه است؛ با یک خروار موهای فرفری که برای خودشان پخش‌وپلا شده‌اند. به نظر می‌آید هم‌سن‌وسال خودم باشد. احتمالاً حدود دوازده سال دارد؛ ولی خُب از آنجا که سن‌وسال من هم خیلی دقیق نیست، نمی‌شود مطمئن بود. دختر تیزی

است و همان‌طور که سعی می‌کنم از کارش سر در بیاورم، کنجکاوانه، با آن چشم‌های براقش نگاهم می‌کند.

پالتویش زیادی برایش بزرگ است. می‌فهمم پالتویی که تنش کرده، یکی از اشیای گم‌شده‌ی من است. کفش‌هایش مال خودش هستند؛ ولی اصلاً مناسب فصل زمستان نیستند و داخلشان هم خیس آب است. شعله‌ی آتش کم شده است؛ برای همین، یک تکه هیزم دیگر توی آتش می‌اندازم. می‌خواهم بگویم: «تو یه...»؛ ولی سرش را تکان می‌دهد؛ برای همین دوباره سعی می‌کنم: «نکنه تو یه...»؛ اما فقط می‌خندد.

می‌گوید: «نه! هیچ‌کدوم از اون‌ها نیستم. من دزد نیستم و به‌هیچ‌وجه هم یکی از مهمون‌های این هتل نیستم.»

لبخندی می‌زند. حتماً کمی گیج به نظر می‌آیم. می‌گوید: «ولی من می‌دونم تو کی هستی. تو هربرت لمونی؛ همون مسؤل معروف اشیای گم‌شده‌ی هتل بزرگ نوتیلوس.»
«معروف؟»

«حُب به نظر من معروفی. من کلی راه اومدم تا تو رو ببینم هربرت...!»
من که از کلنجار رفتن با کلام خسته شده‌ام، آن را برمی‌دارم و می‌گویم:
«هربی!»

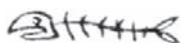
دختر می‌گوید: «چون توی دنیا، تو تنها آدمی هستی که می‌تونه کمکم کنه.»
سرم را می‌خارانم و می‌گویم: «واقعاً؟ چطور؟»
«چون من گم شدم و دلم می‌خواد پیدا شم.»



داستان‌های عجیب زیادی درباره‌ی هتل بزرگ نوتیلوس وجود دارد؛ ولی لازم است یکی از این داستان‌ها را همین الان برایتان تعریف کنم. ماجرا به دوازده سال پیش، یعنی چند سال قبل از آمدن من به اینجا برمی‌گردد؛ به

همین دلیل نمی‌شود گفت خودم شاهد ماجرا بوده‌ام. داستان، درباره‌ی نوزادی است که تک‌وتنها در هتل پیدایش کردند. انگار پدر و مادرش آب شده و توی زمین فرو رفته بودند. آن شب، چراغ‌های عجیب‌وغریبی کنار ساحل روشن بودند و ساحل پر از مأمورهای پلیس بود که همه‌جا را زیرورو می‌کردند. دو جفت کفش زنانه و مردانه پیدا شد که خیلی بادقت روی دیوار لنگرگاه گذاشته شده بودند. روی شن‌ها هم ردپایی دیده می‌شد که تا دریا ادامه داشت. داستان غم‌انگیزی است.

رد دیگری هم روی شن‌ها بود؛ علامت‌هایی با شکل‌هایی عجیب‌وغریب. انگار موجودی که دمپایی‌های لانگشتی پایش بود، خودش را از آب بیرون کشیده بود؛ ولی قبل از اینکه کسی بتواند عکسی درست و حسابی از ردپا بگیرد، موج به ساحل زده و آن قسمت داستان در روزنامه‌ها چاپ نشده بود. راستش آن ماجرا حالا دیگر بیشتر شبیه یک افسانه است تا داستانی واقعی. مسئول قبلی اشیای گم‌شده هم تا حدودی از ماجرا خبر داشت؛ ولی حُب نوزاد شیء نیست که بتوان بر آن برجسب زد و او را در یکی از قفسه‌های سرداب هتل نگه داشت؛ به همین دلیل آمدند و نوزاد را بردند و دیگر هیچ‌کس چیزی درباره‌اش نشنید. تا این لحظه...



به دختر می‌گویم: «خیلی حُب! دیگه بسه!» چون فکر کنم می‌دانم قرار است عاقبت این ماجرا چه شود. «حتی اگه همون بچه‌ی افسانه‌ای گم‌شده باشی که بزرگ شده، نمی‌فهمم می‌خواهی من چی کار کنم. من فقط به وسایل گم‌شده رسیدگی می‌کنم، نه آدم‌های گم‌شده. تو به یه... یه کارآگاه یا یه چیزی تو این مایه‌ها احتیاج داری.»

«ولی مگه تو کارت پیدا کردن صاحب وسایل گم‌شده نیست؟ چطوری این